

شب بیست و هفتم

شهرزاد گفت: ای شهریار، نصرانی داستان جوان را ادامه داد که گفت اما در تمام این مدت به دختر چیزی نمی‌گفتم و خود را مردی دولتمند و بسیار پولدار وانمود می‌کردم. یک روز بدون سکه‌ای پول، سرگردان و ناراحت در بازار می‌گشتم و در کار خود درمانده بودم که مردی سپاهی سوار بر اسب از کنارم گذشت. جمعیت زیاد و راه عبور تنگ بود. بی آنکه خود بخواهم دستم به جیب مرد سپاهی خورد و کیسه‌ای پر از پول طلا در جیبش یافتم. بی اختیار دستم در جیب او رفت و کیسه پول را برداشتم. از کار خود شرمنده و پشیمان بودم، اما چون می‌ترسیدم که هنگام برگرداندن کیسه پول سپاهی متوجه شود، آن را در جیبم نهادم. سپاهی ناگهان فهمید و باگریزی که در دست داشت بر سر من کوبید. مردم به او پرخاش کردند که چرا این مرد را به خاطر آنکه تنه‌اش به تو خورده است می‌زنی، بالاخره راه تنگ است و جمعیت انبوه سپاهی گفت: این مرد دزد است و کیسه پولم را دزدیده است. مردم دور ما جمع شدند و هر یک چیزی می‌گفتند، گروهی مرا دزد و گروهی بی‌گناه می‌دانستند که از بخت بد والی باگروهی از گماشتگان سر رسید و هیاهوی مردم را دید. پیش آمد و گفت: چه خبر است، سپاهی گفت: این مرد کیسه پول مرا دزدیده است. والی پرسید: در کیسه چه قدر پول داشته‌ای. پاسخ داد: بیست دینار. مأموران جیبم را گشتند و بیست دینار را در آن یافتند. والی از من پرسید: آیا این مرد راست می‌گوید و تو کیسه پولش را دزدیده‌ای؟ سرم را به زیر انداختم و با صدایی شرمگین و پشیمان گفتم: آری. والی دستور داد دستم را از مچ به پایین قطع کنند. دل مرد سپاهی بر من سوخت و هرچه اصرار کرد از گناهم درگذرند، سودی نداشت. جلاد فرمان والی را اجرا کرد و من از درد و پشیمانی داشتم بی‌هوش می‌شدم. مردم دور من جمع شدند و قدحی شربت به من نوشاندند. سپاهی از من پوزش خواست و گفت: بسیار متأسفم که والی سر رسید، چهره تو به دزدان نمی‌خورد و کیسه پول را با اصرار در جیب من گذاشت و رفت. رنجور و رنگ پریده به خانه برگشتم و در بستر دراز کشیدم. همسرم با دیدن حالت من بسیار غمگین شد و گفت: تو را چه می‌شود؟ چرا مثل همیشه خندان و خوشحال نیستی؟ نکند بیمار شده‌ای؟ گفتم: سرم درد می‌کند و خوابیدم. در این مدت همسرم بارها آمد و از من خواست که غذا بخورم، نپذیرفتم و گفتم: میل ندارم. سرانجام لیوانی شربت آورد و به من داد. آن را به دست چپ گرفتم و نوشیدم و دست راستم را در آستین پنهان کردم. زن متوجه شد و دست راستم را گرفت و بنای گریه و زاری گذاشت. بعد به سراغ جیبم رفت کیسه پول را دید و فهمید ماجرا از چه قرار است. به من گفت: چرا تهی‌دستی‌ات را از من پنهان کردی، من علاوه بر اموالی که خود دارم، تمامی هدیه‌های قیمتی را که به من داده‌ای، نگهداشته‌ام و صندوقی بزرگ را گشود که همه پیشکشهای گرانبهایی را که به او داده بودم در خود داشت. بعد به من گفت: حالا که حتی دست خود را در

راه من داده‌ای، همه‌خانه و زمین و اموال را به تو می‌بخشم. سپس قاضی و گواه آورد و تمام دارایش را به من بخشید و پس از چندی درگذشت.»

جوان دست‌بریده آهی کشید و گفت: حالا دوست دارم پولی را که نزد تو دارم به رسم هدیه از من بپذیری و خواهش دیگرم آن است که با من به چین بیایی. من هرچه کالا داشتم فروختم و با او به این شهر سفر کردم و سرانجام این ماجرا مرا بدینجا آورد. ای پادشاه زمان آیا این داستان عجیب‌تر از سرگذشت گوزپشت نبود؟

شاه گفت: این داستان چندان شگفت نبود، واقعاً باید همه‌شمارا به دار بیاویزم. سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: ای شهریار در این هنگام پیشکار آشپزخانه شاه پیش آمد و گفت: اگر شاه اجازه دهد من داستانی بگویم که پیش از ماجرای گورپشت به چشم خود دیدم، و اگر داستان جالب بود همه ما را ببخشید. پادشاه چنین گفت بگو تا بشنوم. پیشکار آشپزخانه گفت:

داستان بازرگان و سر و پاچه بریان

«بدان که شب گذشته با جمعی جلسه قرآن خوانی داشتیم و قاریان و فقیهان در آن مجلس بودند. پس از تلاوت قرآن و پایان مجلس سفره چیدند و ما به خوردن نشستیم. در آن سفره سر و پاچه بریان بود و ما شروع به خوردن کردیم، یکی از افراد این جمع همین که سر و پاچه بریان را دید خود را کنار کشید و هرچه به او اصرار کردیم و سوگندش دادیم به آن دست نزد و قسم خورد که لب به آن نخواهد زد. بیشتر که پافشاری کردیم گفت: مرا آزار ندهید، آنچه از خوردن سر و پاچه به من رسید، برایم بس است و این شعر را خواند:

چون دوست به دشمنی گسست از من مهر هرگز نکند غم مرا چاره سپهر

وقتی از خوردن بازاریستادیم به او گفتیم: به خدا سوگند باید سبب پرهیزت را از سر و پاچه بریان برای ما بگویی. گفت: من هرگز به این غذا دست نمی‌زنم مگر آنکه دستم را چهل بار با اشنان^(۵۲)، چهل بار با سدر و چهل بار با صابون بشویم که روی هم رفته ۱۲۰ بار می‌شود. غلامی را صدا زدیم آفتابه و مواد شوینده‌ای را که خواسته بود آورد. مرد دستش را شست و باترس و پرهیز به سر و پاچه نزدیک شد اما دستهایش می‌لرزید و پی‌درپی دستش را نزدیک می‌آورد و دوباره پس می‌برد و ما سخت متعجب بودیم. ناگهان نگاه کردیم و دیدیم شست دست راست و چپش را بریده‌اند و او با چهار انگشت غذا می‌خورد. گفتیم: تو را به خدا بگو آیا انگشتانت مادرزاد این‌طور بوده یا بریده شده است؟ گفت: ای برادران من نه تنها انگشت شست هر دو دست بلکه شست دو پایم را نیز بریده‌اند و پایش را به ما نشان داد. این را که دیدیم بسیار تعجب کردیم و به او گفتیم: بی‌صبرانه منتظریم که سرگذشتت را بگویی و قصه قطع شدن شست را حکایت کنی. گفت: «ای برادران بدانید و آگاه باشید که پدر من یکی از بازرگانان بنام بغداد در زمان خلیفه هارون الرشید و مردی خوشگذران بود. وقتی مرد هیچ از خود به‌جا نگذاشت. پس به خاکش سپردم و برایش ختم قرآن گرفتم و مدتی شب و روز در مرگش سوگواری کردم. سپس مغازه‌اش را باز کردم و در آنجا جز اندک کالایی نیافتم در حالی که قرضهایش بسیار زیاد بود، از طلبکاران دلجویی کردم و گفتم صبر کنند تا طلبهایشان را بدهم. در مغازه خرید و فروش می‌کردم و جمعه به جمعه بدهی‌های پدرم را می‌پرداختم و اندکی بعهده‌ام بدهی‌های او را دادم و سرمایه‌ام را افزودم. روزی در دکان نشسته

بودم که دختری زیبا مثل قرص قمر با جامه‌های قشنگ و گوهرهای رنگارنگ، سوار بر قاطر به آنجا آمد و چند غلام از پیش رو و پشت سرش می‌رفتند. دختر به مغازه من آمد و پارچه خرید و رفت. فکر کردم نشانی او را بگیرم و او را خواستگاری کنم.

سرانجام با پرس و جوی بسیار دانستم که دختر خوانده هارون الرشید و همسر او زبیده است. به پادرمیانی و راهنمایی دوستان به قصر زبیده راه یافتیم و دختر را از او خواستگاری کردم. زبیده مرا پسندید و گفت: بدان که این دختر مثل دختر خود ماست و امانت خداست که او را به تو می‌سپاریم. اما باید ده روز در قصر ما بمانی تا درباره ازدواجتان تصمیم بگیریم. در این ده روز هرگز دختر را ندیدم. مدتی بعد زبیده از همسرش هارون الرشید اجازه گرفت و خلیفه اجازه داد و ده هزار دینار به دختر بخشید. زبیده قاضی و گواه آورد و دختر را برای من عقد کردند و قبالة ازدواج نوشتند. ده روز دیگر چشم به راه ماندم. تا یک روز بر سر سفره نشسته بودیم و سر و پاچه بریان همراه با غذاهای دیگر می‌خوردیم که عروسی را برپا کردند و من فرصت شستن دستهایم را پیدا نکردم. پس از تمام شدن جشن عروسی با دختر تنها ماندم. به من نزدیک شد و ناگهان فریاد کشید و گفت: به چه جرأت خوراک پاچه خورده و دست نشسته پیش من آمده‌ای و این بوی بد بر دستهایت مانده است. بعد کنیزانش را صدا کرد و دستور داد شستهای دست و پایم را برینند و مرا از قصر بیرون انداختند.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: ای شهریار بازرگان برای پیشکار گفته بود که بیهوش در خیابان افتاده بودم که مردم به کمک من آمدند و خون دست و پایم را بند آوردند. از آن روز به بعد سوگند خوردم که دیگر در عمرم لب به خوراک سر و پاچه نزنم مگر اینکه دستم را چهل بار با اشنان چهل بار با سدر و چهل بار با صابون بشویم و علت اینکه وقتی چشمم به خوراک پاچه خورد بر خود لرزیدم همین بود.»

ما از او پرسیدیم: دنباله ماجرا به کجا کشید. گفت: «مدتی بعد دل دختر بر من سوخت و پشیمان شد و مرا نزد خود برد و در قصر او به سر می‌بردم. یک روز به من گفت: ساکنان قصر خلافت داستان من و تو را نمی‌دانند و هیچکس جز با اجازه زبیده حق وارد شدن به قصر مرا ندارد. این پنج هزار دینار را بگیر و با آن خانه‌ای بخر تا با هم زندگی کنیم. من خانه‌ای بزرگ خریدم و تمام وسائل و اثاثیه گرانهای او را به آن خانه آوردم و تا کنون با هم زندگی می‌کنیم.»

شاه گفت: این داستان اصلاً از سرگذشت گوژپشت عجیب‌تر نیست، بلکه داستان گوژپشت شیرین‌تر است و من باید همه شما را به دار بیاویزم.

آنگاه یهودی پیش آمد و داستان مردی را گفت که به خاطر کشته شدن زنی به دست زن دیگر، بدون گناه دستش را از بازو قطع کرده بودند. پادشاه چنین قصه را نپسندید و گفت: ناگزیر همه شما را می‌کشم. سپس خیاط را صدا زد: ای خیاط تو سردسته گناهکارانی، اگر داستانی بگویی که از سرگذشت گوژپشت شنیدنی‌تر باشد، همه شما را می‌بخشم وگرنه همه‌تان را به دار خواهم آویخت.

داستان آرایشگر بغداد

خیاط گفت: پیش از آنکه گوژپشت را ببینم در جمع دوستان مهمان بودم. در این جمع افراد گوناگونی از صنف خیاط، نجار، بزاز و غیره بودند. پس از برآمدن آفتاب سرفره به غذا خوردن نشستیم که صاحبخانه رسید و جوانی با او بود که هیچ نقصی نداشت جز آنکه پایش می‌لنگید. وارد شد و سلام کرد. اما همین که خواست بنشیند چشمش به آدمی در آنجا افتاد، از نشستن خودداری کرد و می‌خواست از آنجا برود. همه تعجب کردیم و علت را پرسیدیم. گفت: شما را به خدا، ای دوستان بگذارید بروم و بدانید که سبب رفتن من این سلمانی است که در آنجا نشسته است. پیش از پیش در شگفت ماندیم و گفتیم چگونه این جوان بغدادی از یک مرد سلمانی تا این حد آشفته خاطر است؟ بعد رو به او کردیم و گفتیم باید علت خشم و دلخوری را از این سلمانی برایمان بگویی. گفت: ای جماعت من با این سلمانی ماجرای عجیبی دارم که در شهر من بغداد بر سرم آمده است و همین مرد سبب لنگ شدن من و شکستن پایم شده است و سوگند خورده‌ام هر جا او را ببینم، در آنجا نمانم و در هر شهری که او در آن باشد، سکونت نکنم. برای فرار از او از بغداد

سفر کردم و به این شهر آمدم و دیشب به عنوان مسافر اینجا آمده‌ام.

گفتم: تو را به خدا سرگذشتت را بگو که از او بر تو چه رفته است. رنگ از روی سلمانی پرید و جوان گفت: بدانید که پدرم از بازرگانان بزرگ بغداد بود و جز من فرزندی نداشت. وقتی بزرگ شدم و به سن مردی رسیدم، پدرم که رحمت خدا بر او باد درگذشت و مال فراوان و نوکران و چهارپایان بسیار برایم به جا گذاشت و من به خوردن و نوشیدن و خوشگذرانی پرداختم اما از زنان بیزار بودم و تن به ازدواج نمی‌دادم. روزی از روزها در بغداد راه می‌رفتم که عده‌ای افراد تبه‌کار راه را بر من گرفتند و من از ترسشان به داخل کوچه‌ای گریختم. در ته کوچه پنجره‌ای گشوده شد و دختری پری‌رو بیرون آمد تا در مهتابی جلو پنجره گل‌هایش را آب بدهد. من که از همه زن‌ها بیزار بودم با دیدن او یک دل نه صد دل شیفته‌ام شدم. در همین هنگام قاضی بغداد را دیدم که سوار بر اسب به آن خانه فرود آمد و دریافتم که پدر دختر همین قاضی است. پیرزنی از خویشانم را برای خواستگاری نزد مادرش فرستادم. مادرش برایم پیغام فرستاد که چون قاضی مردی سختگیر و بدخو است و خواستگاران دخترش را آزار می‌دهد، در هنگام نماز جمعه که او در خانه نیست به خواستگاری بروم. بی‌صبرانه منتظر ظهر جمعه ماندم و صبح جمعه تصمیم گرفتم اول سر و صورت و موهایم را اصلاح کنم و بعد به حمام بروم. خدمتکارم را فرستادم و به او گفتم: یکی از آرایشگران عاقل و کم‌حرف را که با پرگویی و پررویی خود مرا آزار ندهد، بیاور تا سر و صورتم را صفا دهد. خدمتکار رفت و این سلمانی را که در اینجا نشسته است آورد. همین که رسید سلام کرد و پس از شنیدن جواب گفت: پیوسته دلت شاد و لب خندان باد، ان‌شاءالله تعالی خداوند هم و غم از دلت بزدايد و اندوه تو را بریاید. گفتم: خدا دعایت را بپذیرد. گفت: آقای عزیز مرا مژده ده که آیا قصد کوتاه کردن موی سر داری یا قصد حجامت^(۵۳) و خون‌گیری که از ابن‌عباس^(۵۴) روایت کرده‌اند که گفت هر کس روز جمعه سر بتراشد خداوند تبارک و تعالی هفتاد درد از او ببرد و ایضاً روایت است که هر کس روز جمعه حجامت کند و خون بگیرد از کوری و زیادتی بیماری‌هایش رهایی یابد.

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.

شهرزاد گفت: که جوان به خیاط گفته بود گفتم: از این پریشانگویی‌ها دست بردار و فوراً سرم را اصلاح کن که من بسیار کم حوصله و ناتوانم. مدت زیادی ایستاد و آنگاه از دستمالی یک اسطرلاب^(۵۵) درآورد که هفت صفحه داشت. اسطرلاب را در آفتاب گذاشت و با حوصله بسیار میزان کرد و وسط خانه آورد و سرش را به بالا به سوی خورشید برد و با دقت نگریست و گفت: بدان که امروز روز جمعه دهم صفر سال ۷۶۳ هجری از هجرت پیامبر است که بر او درود و تهنیت فراوان باد و طالعش چنانکه از علم ستاره‌شماری دریافته‌ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و با عطارد برابری دارد و همه اینها نشان آن است که کوتاه کردن مو و تراشیدن گیسو در این روز بسیار نیکوست و چنان که پیداست می‌خواهی به دیدار آدمی بزرگ و دولتمند بروی، اما پس از این اتفاقی می‌افتد که با تو نمی‌گویم.

برآشفتم و گفتم: مرا کلافه و بیچاره کردی و جانم را به لب رساندی زود مویم را کوتاه کن و پرگویی نکن که من تو را تنها برای آرایشگری آورده‌ام. گفت: به خدا قسم اگر حقیقت مطلب را بدانی از من خواهش می‌کنی که بیشتر سخن بگویم و من تو را سفارش می‌کنم که براساس علم ستاره‌شناسی آنچه را می‌گویم بی‌برگرد بپذیری و بر تو واجب است که خدا را هم شکر کنی و بامن مخالفت نکنی چون نصیحت گوی مهربان توام و می‌خواهم یکسال تمام نزد تو بمانم و خدمتگزاری باشم و مزدی هم نگیرم.

با شنیدن این سخنان گفتم: تو امروز مرا خواهی کشت.

گفت: ای آقای من مردم مرا خاموش نامیده‌اند چرا که بسیار کم حرفم، درست برعکس برادرانم. برادر بزرگم پرچانه نام دارد، دومی قارقارک و سومی وراج و چهارمی یاوه‌پرداز و پنجمی گوش‌آزار و ششمی هیاوگر نام گرفته‌اند و هفتمی که من باشم خاموش لقب گرفته‌ام. وقتی یاوه‌پردازی او را دیدم نزدیک بود از خشم و نفرت زهرام بترکد. به خدمتکار گفتم: این ربع دینار را به او بده و روانه‌اش کن که نیازی به کوتاه کردن موی سر ندارم. این را که شنید گفتم: این چه حرفی است. از شما بعید است، چگونه کار نکرده مزد بگیرم، اصلاً دربند مزد نیستم، مگر قدر و مرتبه مرا نشناخته‌ای که سر پادشاهان زیر تیغ ماست و مغز بزرگان و حکیمان و دانشمندان را ما می‌پروریم و شاعر در مدح ما چه خوش سروده:

همه حرفه‌ها را تو یک رشته‌گیر به جز سر تراشی که خود گوهر است
سر جمله دانشوران زیر تیغ سر پادشاهان کدوی تر است

برآشفتم و فریاد برآوردم که خلقم را تنگ کردی و آتش به دل و جانم زدی و از دست تو سرسام گرفتم.

گفت: گمان دارم که خیلی عجله داری. گفتم آری، آری، بسیار عجله دارم. گفت: عجله‌کار شیطان است و باعث پشیمانی و حرمان. پیامبر صلی‌الله علیه و آله

فرموده است: کاری خوب است که در آن آرامش و آهستگی باشد^(۵۶). به خدا از کار تو سردر نمی‌آورم و می‌ترسم کاری کنی که او را بر سر تو بگذارد. هنوز سه ساعت به وقت نماز مانده و باید به من عجلت عجله‌ات را بگویی. بعد تیغ را انداخت و اسطراب گرفت و روبروی آفتاب ایستاد و نگاه کرد و گفت: درست سه ساعت بی‌کم و کاست به نماز مانده. سعی کردم با زبان خوش رامش کنم و با التماس و درخواست از او خواستم تا مویم را کوتاه کند. تیغ را برداشت و بر سنگ کشید و اندکی از موی مرا تراشید و دوباره دست از کار کشید و پرگویی کرد و دیگر چیزی به نماز نمانده بود. از من پرسید به کجا می‌روم. گفتم: جایی مهمانم. گفت: آه من هم امروز مهمان دارم و وسیله پذیرایی برایشان فراهم نکرده‌ام. گفتم: سرم را کوتاه کن، تمام وسایل پذیرایی را برایم فراهم می‌کنم. پرسید چه چیز در خانه داری به من بدهی تا از مهمانانم پذیرایی کنم. گفتم پنج قاب پلو، ده جوجه سرخ کرده، کباب بره. گفت: بیاور تا ببینم. گفتم آنها را حاضر کنند. گفت: نوشیدنی هم بیاور. دستور دادم آوردند. گفت: عود و عنبر هم بیاور. آنها را هم آوردند. گفت: اجازه بده تا یک به یک را نگاه کنم. همه را با حوصله نگاه کرد و در صندوق گذاشت و از مهمانانش و اینکه چه افراد مهم و سرشناسی از بقال و سبزی‌فروش و گرمابه دار و پالان دوز هستند، پرحرفی کرد و از خوبیهای پدرم که چقدر بخشنده بوده و در همه چیز با او مشورت می‌کرده و... آنقدر درازگویی کرد که سرم درد گرفت و داشتم بیهوش می‌شدم.

قصه پس از شنیدن آنهمه یاوه‌سرایی‌های او به او پرخاش کردم و ناسزا گفتم. ناچار بعد از آنکه جانم را به لب رسانید همه سرم را کوتاه کرد و بعد اصرار کرد که با تو خواهم آمد، چون نگران تو هستم و می‌ترسم بلایی بر سرت بیاید. پس از آن مرا قسم داد که از جایم تکان نخورم تا خوراکیها را برای مهمانانش ببرد و زود برگردد. من فریبش دادم و گفتم: باشد می‌مانم. صندوقهای غذا را به دوش کشید و رفت و من فوراً از دستش فرار کردم. اما او در کوچهای پنهان شده بود و مرا از دور زیر نظر داشت و صندوقها را به باربری سپرده بود که به خانه‌اش برساند. بی‌خبر از همه جا، شتابان راه خانه قاضی را در پیش گرفتم و او سایه به سایه دنبال من بود و من نمی‌دانستم. دیرتر از ساعتی که وعده کرده بودم به خانه قاضی رسیدم. اتاق قاضی در بالا خانه بود و از نماز برگشته بود. اما اتاق خانواده‌اش در طبقه پایین بود و من وارد خانه شدم. در حالی که نمی‌دانستم سلمانی در کوچه ایستاده و مرا زیر نظر دارد. اتفاقاً قاضی بر یکی از خدمتکارانش خشم گرفته بود و داشت او را تازیانه می‌زد و زن خدمتکار داد و فریاد سر داده بود. دلاک به تصور اینکه قاضی دارد مرا می‌زند، هیاهو به راه انداخت و مردم را دور خودش جمع کرد و گفت: ای مردم کمک کنید قاضی شهر دارد دوست بی‌گناه مرا که پنهانی به دیدن دخترش آمده است می‌کشد. مردم نیز سر به هیاهو برداشتند و جلو خانه قاضی فریاد می‌زدند. قاضی پنجره را باز کرد و از مردم پرسید چه خبر است. دلاک گفت: وای بر تو قاضی شهر که دوست عزیز مرا که خاطر خواه و خواهان دختر تو و دختر تو خاطر خواه

اوست، گشتی. بعد دلاک و مردم به خانه قاضی ریختند و من از ترس و شرم داخل
صندوقی پنهان شدم.

شهرزاد گفت: ای شهریار جوان گفته بود دلاک همین که رسید صندوق را به پشت گرفت و در میانه کوچه از پشتش لغزید و من از آن به زمین افتادم و پایم شکست و با پای شکسته از آنجا فرار کردم و از دست این سلمانی زندگیم را شبانه به بهایی اندک فروختم و شب‌گریز از بغداد به اینجا کوچ کردم. گمان می‌کردم این سلمانی راه‌رگز نخواهم دید، اما امشب دیدم که او هم به دنبال من به چین و از آنجا به این مهمانی آمده است. داستانش را که گفت شتابان برخاست و مثل برق از آنجا ناپدید شد. پس از فرار جوان از سلمانی پرسیدیم: این جوان راست می‌گفت؟ گفت: من این همه به او خوبی کردم اما ارزش مرا نشناخت، چون اگر به دادش نمی‌رسیدم، کشته می‌شد و در حقیقت من جانش را نجات دادم و اکنون داستانی بگویم که شما بدانید تا چه حد من کم حرف و گزیده‌گویم طوری که مرا شیخ خاموش لقب داده اند و برادرانم همگی پر حرف و یاوه‌گو هستند و داستان این است.

داستان شیخ خاموش و برادرانش

در روزگار خلافت مُتَنَصِّر در بغداد زندگی می‌کردم و خلیفه مستمندان و بیچارگان را دوست می‌داشت و با دانشمندان و پرهیزگاران نشست و برخاست می‌کرد. اتفاقاً از پیشامدهای روزگار، خلیفه یک روز بر عده‌ای خشم آورده و به کلانتر بغداد فرمان داده بود که این گروه ده نفره را بر قایقی سوار کنند و بیاورند. من در راه می‌رفتم که در دجله چشمم به قایق و این ده نفر افتاد. با خود گفتم این عده بی‌گمان برای شادخواری و خوشگذرانی در این قایق جمع شده‌اند و روز را در این قایق به خوردن و نوشیدن می‌گذرانند. و همنشینی بهتر از من نخواهند داشت. پیش آنها رفتم و در کنارشان نشستم. مأموران والی آمدند و زنجیر به گردن آنها نهادند، مرا هم زنجیر کردند و من از جوانمردی و کم حرفی‌ام هیچ نگفتم. آنگاه همه ما را پیش خلیفه بردند و خلیفه فرمان داد که آن ده نفر را بکشند. جلاد سر از تن هر ده نفر جدا کرد و خلیفه که مرا زنده یافت گفت چرا همه را نکشتی؟ جلاد گفت: هر ده نفر را کشتم. خلیفه دستور داد کشته‌ها را بشمارند، ده نفر بودند. پس روی به من کرد و گفت: تو در این جمع آدمکش چه می‌کردی و چرا خاموش ماندی و حرفی نزدی. گفتم: ای خلیفه من شیخ خاموش نام دارم و از دانش و خرد بهره بسیار دارم و از نظر عقل و فهم و کم حرفی از سرآمدان جهانم و پیشه‌ام سلمانی‌گری است.

دیروز صبح این ده نفر را در قایق دیدم و براین گمان بودم که به سور و مهمانی نشسته‌اند، پیش آنها رفتم. یک ساعت بعد گماشتگان والی آمدند و این بزهکاران را زنجیر کردند و زنجیری نیز در گردن من نهادند و من از جوانمردی بسیارم، دم نزدم و سخن نگفتم و این کم حرفی من از روی جوانمردی بود. بعد ما را به بارگاه شما آوردند و به فرمان شما گردن زدند و من از بزرگواریم حرفی نزدم و خود را به شما

نشناساندم و در جمع قاتلان تبهکار خود را شریک جرمشان نشان دادم. به راستی کدام جوانمردی از این بالاتر است؟ و بدان ای خلیفه که تمام عمر من به همین نیکوکاریها و بزرگواریها گذشته است. خلیفه سختم را که شنید دانست که من بسیار جوانمرد و کم حرفم و برخلاف گفته آن جوان که او را از مرگ و بدبختی نجات دادم، پر حرف و فضول نیستم. خلیفه گفت: آیا شش برادرت هم از نظر خردمندی و دانش و کم حرفی مثل توواند؟ گفتم خدا آنها را زنده نگذارد و نباشند که خود را مانند من بدانند و ای خلیفه مرا بدنام کردی که در شمار آنها آوردی که آنها پرگو و ناجوانمردند و به هر یک به همین خاطر آسیب رسیده است. اما برادر اولم لنگ است و دومی یک چشم و دیگری چلاق و آن یکی کور و یکی دیگر گوش و بینی بریده و پنجمی لب بریده است و ششمی لوچ. البته خلیفه چنان نپندارد که من پر حرف هستم، زیرا ناچارم بر خلیفه آشکار کنم که از نظر جوانمردی از آنها سرم و هر یک از آنها سرگذشتی دارند که به خاطر ناجوانمردی و بی خردی بر سرشان آمده است.

سرگذشت لنگ

شهرزاد گفت: ای شهریار دلاک گفته بود اما برادر لنگم در بغداد خیاط بود و از مردی ثروتمند مغازه‌ای اجاره کرده بود و با دوخت و دوز روزگارش را می‌گذرانید.

خانهٔ مرد دیوار به دیوار مغازه بود و در پایین خانه آسیابانی زندگی می‌کرد. برادرم یک روز در مغازه نشسته بود که چشمش به پنجره افتاد و زنی را دید و به این گمان که دختر صاحب خانه است و بی‌شوهر مانده است به فکر خواستگاری از او افتاد و حال آنکه او زن صاحب خانه بود. تا آنکه روزی صاحب خانه پارچه‌ای آورد که برادرم برایش بدوزد. برادرم لباس را دوخت و با آنکه دیناری پول نداشت، از او مزد نگرفت و آرام آرام از خواستگاری دختر او سخن به میان آورد. مرد که نادانی برادرم را دید، با آنکه دختری نداشت به فکر فریب و مسخره کردن او افتاد و موضوع را با همسرش در میان گذاشت. تا مدتها زن و شوهر تمام کارهای خیاطی و دوخت و دوزشان را به برادرم می‌دادند و او به رایگان انجام می‌داد. سرانجام روزی کنیزی را به همسری برادرم در آوردند و گفتند امشب باید در آسیاب بخوابی تا همسرت را نزد تو بیاوریم. برادرم از شدت نادانی حرف آنها را باور کرد و شب در آسیاب خوابید. نیمه شب آسیابان آمد و چون او را در آنجا دید به جای گاو او را به سنگ آسیاب بست تا آسیاب را بگرداند. برادرم تا صبح تازیانه می‌خورد آسیاب می‌گرداند. صبح کنیز به آسیا آمد و او را از سنگ باز کرد و به خانه برد. پیر مردی که کنیز را برای برادرم عقد کرده بود ناگهان سر رسید و گفت: عروسی مبارک باد. برادرم گفت: ای ریاکار نیرنگباز دوباره چه حقه‌ای برای ریشخند کردن من سوار کرده‌ای. لابد می‌خواهی مرا به آسیا ببندی. پیر مرد لبخندی زد و گفت: خدا نکند اینکه دیشب بر سرت آمد به خاطر آن بود که ستارهٔ تو و همسرت با هم ناسازگار است و من باید کاری کنم تا ستارهٔ شما با هم سازگار شود. برادرم بر آشفته گفت: من اصلاً از خیر زن گرفتن گذشتم. سپس به مغازه آمد و به خیاطی پرداخت. اما زن و شوهر بیکار نماندند و روزی از روزها کنیز را نزد او فرستادند. کنیز پیش برادرم آمد و گفت: دختر صاحب خانه تو را دوست دارد و هر چند پدر و مادرش با پیوند شما مخالفاند، او قسم خورده است که جز به تو به هیچکس شوهر نکند. امشب او در خانه تنهاست، پیش او بیا و با هم فرار کنید و برای ازدواج پیش حاکم شرع بروید و ماجرایتان را بگویید تا شما را به عقد یکدیگر در آورد. برادرم فریب کنیز را خورد و وارد خانه شد. والی و مأموران سر رسیدند و او را گرفتند. والی برادرم را تازیانه زد و سوار شتر کرد و در شهر گرداند و جارچی در همه جا بانگ زد که: این است سزای آنکس که بی‌اجازه وارد خانهٔ بیگانه شود. برادرم از شتر افتاد و پایش شکست و والی او را از شهر بیرون کرد. من رفتم و او را پیش خودم آوردم و تا امروز نان و جامه‌اش را من می‌دهم.

خلیفه از این سرگذشت بسیار خندید و به من گفت: آفرین. گفتم آفرینت را نمی‌پذیرم مگر آنکه به سرگذشت برادر دومم و بقیه برادرانم گوش کنی والی گمان مدار که من آدمی زیاده‌گو و دراز‌نفسم. خلیفه گفت: خوب، سرگذشت برادران دیگر را بگو تا آنها را آویزه گوش خود کنم.
گفتم ای خلیفه:

سرگذشت پرچانه

برادر دیگرم پرچانه روزی از کوچه‌ای می‌گذشت که پیرزنی نیرنگ‌باز راه را بر او گرفت و گفت: به نظر مرد خوبی می‌رسی و انگار همسر نگرفته‌ای. برادرم گفت: آری راست می‌گویی. پیرزن گفت: در خانه دختری دارم که از همه مردانی که تاکنون خواستگارش بوده‌اند بیزار است و تن به ازدواج نمی‌دهد.

از آنجاکه تو مردی خوش‌چهره و بزرگواری و مهر تو در دلم جاگرفته است می‌خواهم دخترم را به عقد تو در آورم. شاید به خاطر روی و خوی مردانه تو به همسری با تو راضی شود. بعد برادرم را به خانه دعوت کرد. ناگهان دختر سر رسید و سیلی‌ای جانانه برگوش برادرم نواخت. برادرم برآشفته و خواست برگردد که پیرزن عذر خواست و گفت: دخترم کمی تندخوست و اگر مدتی بنشیند آرام می‌شود. برادرم باور کرد و نشست. دختر بازگشت و سلام کرد و سیلی‌ای دیگر بر چهره برادرم زد. برادرم برخاست و بیرون رفت، اما پیرزن او را از میانه کوچه با اصرار بازگرداند و گفت: هر کسی طاووس خواهد جور هندستان کشد.

برای همسری با دختری به این شایستگی خوردن چند سیلی کوچک چیزی نیست. القصه دختر لیوانی شربت آورد و به برادرم داد و برادرم هنوز لیوان را به لب نبرده بود که سیلی‌ای دیگر نوش جان کرد و خلاصه ساعتها سیلی خورد و دم نزد. سرانجام پیرزن برادرم را به کناری کشید و گفت: او از دیدن مو بر صورت مردان نفرت دارد. اجاره بده سلمانی‌ای صدا کنم تا موی صورتت را بتراشد شاید دل همسر آینده‌ات با تو مهربان شود. کسی را دنبال سلمانی فرستاد و سلمانی موی سر و ابرو و ریش و سیبیل برادرم را پاک تراشید و رفت. آنگاه پیرزن گفت: اکنون لباسهای بیرون را از تنت در بیاور و طوری در خانه بنشین که انگار در خانه خود نشسته‌ای. برادرم تمام لباسهای بیرونش را از تن در آورد و تنها پیراهن و شلواری پوشیده بود. ناگهان پیرزن و دخترش به قهقهه به برادرم خندیدند و خدمتکاران را صدا کردند تا او را با همین شکل به وسط خیابان بپندازند. ناگاه برادرم نیمه شب خود را با جامه خواب در میانه بازار چرم فروشان دید و والی و پاسبان او را دستگیر کردند و بسیار تازیانه زدند و بر درازگوشی نشانند و در خیابان گرداندند و از شهر بیرونش کردند. من او را پیدا کردم و اکنون تمامی هزینه نگهداریش بر عهده من است.

سرگذشت کور

شهرزاد گفت: سلمانی سرگذشت برادر سومش را حکایت کرد و گفت اما برادر دیگرم گداست. روزی به گدایی به در خانه‌ای رفت و در زد. صاحبخانه به آواز بلند گفت: کیستی؟ برادرم جواب نداد. صاحبخانه آمد و در را باز کرد و گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم گفت: چیزی در راه خدا به من بده. مرد گفت: نا بینایی؟ برادرم گفت: آری. صاحبخانه او را کشان کشان به طبقه بالایی خانه برد و برادرم گمان می‌کرد که به او چیزی یا غذایی خواهد داد. همین که به بالا رسیدند، صاحبخانه گفت: چه می‌خواهی؟ برادرم جواب داد: چیزی در راه خدا می‌خواهم. صاحبخانه گفت: خدا بدهد. برادرم اعتراض کرد: چرا در همان پایین نگفتی و مرا از این همه پله بالا آوردی. صاحبخانه جواب داد: ای گدای پست چرا به آن سختی در می‌زدی و وقتی من گفتم کی هستی به من جواب ندادی و پی در پی در زدی؟ برادرم گفت: حالا چه داری به من بدهی؟ مرد پاسخ داد: هیچ ندارم. برادرم از او خواست که از پله‌ها پایین‌اش ببرد، مرد نپذیرفت و برادرم به زحمت از پله‌ها پایین می‌رفت که بیست پله به پایین مانده افتاد و سرش شکست. از خانه مرد که بیرون آمد سرگردان بود که کجا برود. در این هنگام دوستان گدا و نابینایش به او پیوستند و پرسیدند: امروز چقدر در آمد داشتی؟ ماجرای آن روز را برایشان بازگو کرد و گفت: برادران بیایید امروز از پولهایی که پنهان کرده‌ام، خرج کنیم. مردی که به او چیزی نداده بود سایه به سایه به دنبال برادرم آمده بود و او و دوستان گدایش را می‌دید و حرفها را می‌شنید، اما کوران او را نمی‌دیدند. برادرم بایاران نابینایش رفتند و به خانه‌ای ویران رسیدند و قفل در را گشودند و به درون رفتند. مرد بینا دنبالشان بود. دزدانه با آنها وارد خانه شد. برادرم گفت: همه جا را بگردید که بیگانه‌ای میان ما نباشد.

گدایان کورمال کورمال همه جا را گشتند و دست مالیدند و مرد در وسط خانه، میان زمین و هوا به طنابی چسبیده بود که گدایان پیدایش نکنند. سرانجام برادرم پول را از پنهانگاه بیرون آورد و مبلغی از آن را به یکی از یارانش داد تا خوراکی بخرد و بیاورد. گدا بازگشت و خوراکیها در میان گذاشت و همه به خوردن نشستند. پس از خوردن غذا ناگهان برادرم حس کرد که بیگانه‌ای در آن خانه است. به یاران گدایش گفت: او را پیدا کنید. گدایان نابینا دستمالان او را پیدا کردند و به زدنش پرداختند، مرد داد و فریاد کرد و گدایان نیز هیاهو کردند که ای مردم، دزد آمده است. مردم جمع شدند و آن مرد خود را به کوری زد و گفت: ای مردم مرا پیش والی ببرید که شکایتی دارم. پاسبانان والی همه را گرفتند و نزد والی بردند. مرد بینا گفت: ما گدایان هیچکدام کور نیستیم، بلکه خود را به نابینایی زده‌ایم تا به همه خانه‌ها برویم و سرفرصت اموال آنها را غارت کنیم و تا ما را شکنجه نکنید چشممان را باز نمی‌کنیم.

والی دستور داد مرد بینا را تازیانه زدند، مرد ابتدا یک چشم و بعد چشم دیگرش را باز کرد. والی دستور داد: همه را بزیند تا مثل این یکی چشمشان را باز کنند. پاسبانان با شلاق به جان گدایان افتادند و هر چه کوران قسم خوردند که ماکور مادرزادیم و این مرد دروغ می‌گوید، باور نکردند و هر یک را به نوبت سیصد تازیانه زدند. مرد بینا به برادرم و یارانش می‌گفت: چشمتان را باز کنید، انکار و حاشا سودی ندارد و اگر چشم باز نکنید بیشتر می‌زنند. خلاصه مرد به والی گفت: خدمتکاری بامان بفرستید تا از پنهانگاهمان تمام پولهایمان را بیاوریم. والی خدمتکاری با آن مرد فرستاد و مرد به آن خانه ویرانه رفت و ده هزار درهم آورد. والی دو هزار و پانصد درهم به آن مرد پاداش داد و بقیه را برداشت و برادر کورم را با یارانش پس از گوشمالی از شهر بیرون راند. من این را که شنیدم از شهر بیرون رفتم و برادر نابینایم را به خانه آوردم و اکنون از او پذیرایی می‌کنم.

خلیفه از این حکایت بسیار بخندید و دستور داد که به من جایزه‌ای بدهند و روانه‌ام کنند اما من گفتم تا سرنوشت بقیه برادرانم را نگویم هیچ نمی‌گیرم و از اینجا نمی‌روم تا خلیفه بفهمد که من مردی کم‌حرف و گزیده‌گویم چنانکه شاعر فرماید:

کم‌گوی و گزیده‌گوی چون دُر تا ز اندک تو جهان شود پُر

خلیفه فرمود: خوب مزخرفاتت را بگو و گوش ما را بیازار من گفتم:

سرگذشت یک چشم

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، دلاک گفت برادر چهارم یک چشم در بغداد قصاب بود و تمام بزرگان شهر از او گوشت می خریدند و از این راه ثروتی به هم زده و مال و اموالی اندوخته بود. روزی در دکان خود ایستاده بود که پیرمردی آمد و چند درهم گوشت خرید. برادرم متوجه شد که سکه های او سفیدتر و براق تر از سکه های معمولی است و آنها را جدا گذاشت و هر وقت پیرمرد برای خریدن گوشت می آمد، برادرم سکه های او را در صندوقچه ای جداگانه می گذاشت تا آنکه روزی برای خرید دام به سراغ صندوقچه رفت و دید همه سکه ها مقواهای سفید و گردی است که آنها را به صورت سکه درآورده اند. دست بر سر زد و فریاد کشید و مردم را جمع کرد و ماجرا را گفت. بعد گوسفندی خرید و کشت و آن را از قناره دکان آویزان کرد و خدا خدا می کرد که روزی سر و کله پیرمرد پیدا شود و از او تاوان بگیرد. ساعتی بعد پیرمرد پیدا شد و برادرم فریاد برآورد و گریبان پیرمرد را گرفت. پیرمرد گفت: مرا رها کن و گرنه رسوایت می کنم. پیرمرد فریاد زد: ای مسلمانان، این مرد به جای گاو و گوسفند آدمیان را می کشد و گوشت آنها را به خورد شما می دهد. برادرم فریاد زد: دروغگو، چرا تهمت می زنی. مردم را به مغازه او آورد و ناگهان برادرم و همه دیدند که گوشت قوچ به صورت گوشت آدمی درآمده و در مغازه آویزان است. مردم به زدن برادر من پرداختند و همان پیرمرد مشتی به چشم او زد و یک چشم برادرم نابینا شد. بالاخره برادرم را برداشتند و پیش شحنه بردند. هرچه سوگند خورد، سودی نداشت، همه اموالش را گرفتند و پانصد تازیان به او زدند و از شهر بیرونش کردند و از آن شهر به شهری دیگر رفت و در مغازه پینه دوزی به کار پرداخت یک روز از خیابان می گذشت که ناگهان فریاد دورباش و شیهه اسبان شنید و ایستاد ببیند چه خبر است. مردم گفتند پادشاه به شکار می رود و برادرم ایستاد تا تماشا کند. اتفاقاً چشم شاه به برادر یک چشم من افتاد و سر به زیر انداخت و گفت: خدایا از شومی امروز به تو پناه می برم و به کاخ برگشت و دستور داد برادرم را سخت بزدند و دور کردند. برادرم ماجرا را برای دوستانش گفت: آنها خندیدند و گفتند: شاه مردم یک چشم را شوم می داند، به خصوص اگر چشم راستشان کور باشد، حتماً آنها را می کشد. بنابراین او ترس شاه از آنجا به شهری دیگر رفت. و به پاره دوزی مشغول شد. اتفاقاً روزی شیهه اسبان شنید و به این گمان که حتماً پادشاه دارد می گذرد، هراسان به کوچه گریخت و دنبال نهانگاهی بود که در آن پنهان شود و چون در خانه ای باز بود به آنجا رفت. دو مرد او را گرفتند و به سختی زدند. گفتند: خوب دزد خود را پیدا کردیم. سه شب است از دست تو خواب به چشم ما نیامده. برادرم از گفته آنها غرق حیرت بود و نمی دانست چه کند. پس از آن گفتند، آن کارد که تو ما را با آن می ترساندی، کجاست؟ برادرم پاسخ داد: به خدا من دزد نیستم و

کارد با خود ندارم. دو مرد لباسهای او را جستجو کردند و از بخت بد کاردی که پینه کفش را با آن می برید در کمرش یافتند. هرچه اصرار و انکار کرد که دزد نیستم سودی نداشت و مردم بر او گرد آمدند و او را می زدند و لباسهایش را پاره کردند. آثار تازیانه را که در بدنش دیدند یقین کردند که گناهکار است و گفتند: اگر دزد و تبهکار نیستی این نشان تازیانه روی پوست تنت چیست؟

سرانجام برادرم را پیش شحنة بردند. شحنة او را بازداشت کرد و اثر تازیانه را که بر بدنش دید، دیگر برایش جای تردیدی باقی نماند که او گناهکار است و دستور داد صد تازیانه به او زدند و بر شتر نشانند و در کوچه و محله گردانند و جار زدند: این است سزای آن کس که به خانه مردم وارد شود. من این ماجرا را که شنیدم رفتم و او را پیدا کردم و پیش خود آوردم و تمامی هزینه هایش بر عهده من است. اما سرگذشت برادر پنجم:

شهرزاد گفت: ای شهریار، سلمانی گفت برادرم شاد و خندان به خانه رفت. هنگام غروب کسی در خانه‌اش را به صدا درآورد. برادرم در راه باز کرد پیرزنی پیش آمد و گفت: من وضو ندارم و وقت نماز است، اگر اجازه دهی به خانه تو بیایم و وضو بگیرم. برادرم اجازه داد و پیرزن وضو گرفت و همانجا به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد از برادرم سپاسگزاری کرد و او را دعا کرد. در این هنگام برادرم دو دینار به او داد. پیرزن نپذیرفت و گفت: این پول را به زنی برگردان که در بازار به تو پانصد دینار داد. برادرم تعجب کرد و پرسید: این زن کیست؟ پیرزن گفت: از دختران بزرگان شهر است و شوهر نکرده است و می‌دانم که اگر از او خواستگاری کنی، قبول خواهد کرد. برادرم فریب پیرزن را خورد و گفت: کی می‌توانم او را ببینم و از او خواستگاری کنم؟ پیرزن گفت: همین الان بهترین فرصت است و برادرم را واداشت تا با او برود و پانصد دینارش را نیز با خود ببرد. پس از مدتی وقتی به خانه‌ای زیبا با دیوارهای بلند رسیدند پیرزن به درون رفت و برادرم پشت سر او روان شد. پیرزن او را در اتاقی بسیار آراسته و پر از اثاثیه گرانبها نشانده. ناگهان غلامی سیاه شمشیر به دست آمد و به برادرم ناسزا گفت و فریاد زد: به چه جرأت به اینجا آمدی؟ و با شمشیر به جان برادرم افتاد و هفتاد زخم کاری بر او زد. برادر بیچاره من از هوش رفت و اندکی بعد به هوش آمد و شنید که غلام فریاد می‌زند: نمک. برادرم از ترس آنکه بفهمند زنده است و او را بکشند دم نزد. کنیزی آمد و به زخمهای برادرم نمک پاشید و پیرزن او را کشان‌کشان به سردابی برد و میان کشتگان دیگر انداخت. یکی دو روز بعد برادرم به خاطر نمکی که بر زخمهایش پاشیده بودند، اندکی بهبودی یافت و به زحمت توانست از پنجره سرداب بیرون برود و جایی پنهان شود. فردا صبح پیرزن برای یافتن شکاری دیگر از خانه بیرون رفت و برادرم دزدانه و آرام از پی او رفت و خود را به خانه رساند. یکی دو روز به درمان خود پرداخت و اندکی بهبود یافت. آنگاه در اندیشه انتقام لباسی ایرانی پوشید شمشیری تیز و آبداده زیر لباده‌اش بر کمر بست تا کسی نبیند و مقداری سفال و شیشه شکسته و سنگ در کیسه‌ای ریخت و به دست گرفت و به جستجوی پیرزن بیرون رفت. ناگاه در یکی از محله‌ها پیرزن را یافت که در پی شکار است. به او نزدیک شد و به زبان فارسی گفت: آیا در اینجا کسی را می‌شناسی که ترازوی دقیق داشته باشد و بتواند هفتصد دینار طلا را وزن کند؟ پیرزن گفت: پسر کوچک من چنین ترازویی دارد، با من بیا. برادرم با او رفت و به همان خانه رسیدند و وارد شدند. در اتاق نشسته بود که غلام سیاه با شمشیر کشیده آمد و کیسه طلا را گرفت و به برادرم دشنام داد و گفت: دنبال من بیا. برادرم دنبال او رفت و ناگهان شمشیر از میان جامه برکشید و غلام را چون خیار تر دو نیمه کرد و فریاد زد: نمک بیار. کنیزک آمد و برادرم با شمشیر او را کشت و سپس پیرزن را در خون خود غلتاند. به خانه نگاه کرد و دید پراز مال و اموال و اثاثیه

گرانبهاست. ناگاه در یکی از اتاقها متوجه کنیزی شد و خواست او را بکشد. کنیز گفت: به من امان بده تا حرفم را بزنم. برادرم به او امان داد. کنیز گفت: من کنیز یکی از بازرگانان این شهرم که پیرزن مرا فریب داده و طلا و جواهر مرا گرفته و یک سال است در اینجا نگه داشته است. برادرم برروزگار او افسوس خورد و گفت: آیا غیر از اینها که می بینم اموالی دیگری نیز در این خانه هست؟ کنیزک پاسخ داد: بسیار است، برو و باربری پیدا کن تا همه اموال را از اینجا ببریم، برادرم بیرون آمد و باربری پیدا کرد و به خانه وحشت برگشت. در آنجا نه از اموال نشانی بود و نه از کنیزک. چه کنیزک او را فریب داده و همه چیزهای گرانبها را برده بود. برادرم ناگزیر به بردن اندک بازمانده که پارچه های ابریشمین و چیزهای کم ارزش بود، بسنده کرد و همه را از آنجا برد و شب خوشحال و خندان خفت. بامداد روز بعد برادرم بیدار شد و دید بیست تن سپاهی پشت در ایستاده اند. سپاهیان به خانه ریختند و تمام کالاها را با برادرم نزد والی بردند.

والی گفت: این اموال را از کجا آوردی؟ برادرم از والی دستارچه امان گرفت، والی به او امان داد و پس از آن تمام ماجرا را از آغاز تا انجام بازگفت. والی همه اموال را گرد آورد، اندکی به برادرم داد و بقیه را برای خود برداشت و از بیم آنکه ماجرا به گوش پادشاه برسد، او را از شهر بیرون کرد و گفت: از اینجا برو و هرگز بدینجا برنگرد و گرنه تو را به دار می آویزم. برادرم گفت: به چشم، فرمانبردارم، و رهسپار شهرهای دیگر شد. در راه دزدان عرب بر او هجوم آوردند و او را زدند و گوشه های را بریدند. سرانجام من از حال و روزش آگاهی یافتم و او را پیدا کردم و به این شهر آوردم. اکنون خشنود و خرسند است و آب و نان می دهم.

شهرزاد گفت: ای شهریار، سلمانی گفت برادرم شاد و خندان به خانه رفت. هنگام غروب کسی در خانه‌اش را به صدا درآورد. برادرم در راه که باز کرد پیرزنی پیش آمد و گفت: من وضو ندارم و وقت نماز است، اگر اجازه دهی به خانه تو بیایم و وضو بگیرم. برادرم اجازه داد و پیرزن وضو گرفت و همانجا به نماز ایستاد. وقتی نمازش تمام شد از برادرم سپاسگزاری کرد و او را دعا کرد. در این هنگام برادرم دو دینار به او داد. پیرزن نپذیرفت و گفت: این پول را به زنی برگردان که در بازار به تو پانصد دینار داد. برادرم تعجب کرد و پرسید: این زن کیست؟ پیرزن گفت: از دختران بزرگان شهر است و شوهر نکرده است و می‌دانم که اگر از او خواستگاری کنی، قبول خواهد کرد. برادرم فریب پیرزن را خورد و گفت: کی می‌توانم او را ببینم و از او خواستگاری کنم؟ پیرزن گفت: همین الان بهترین فرصت است و برادرم را واداشت تا با او برود و پانصد دینارش را نیز با خود ببرد. پس از مدتی وقتی به خانه‌ای زیبا با دیوارهای بلند رسیدند پیرزن به درون رفت و برادرم پشت سر او روان شد. پیرزن او را در اتاقی بسیار آراسته و پر از اثاثیه گرانبها نشانده. ناگهان غلامی سیاه شمشیر به دست آمد و به برادرم ناسزا گفت و فریاد زد: به چه جرأت به اینجا آمدی؟ و با شمشیر به جان برادرم افتاد و هفتاد زخم کاری بر او زد. برادر بیچاره من از هوش رفت و اندکی بعد به هوش آمد و شنید که غلام فریاد می‌زند: نمک. برادرم از ترس آنکه بفهمند زنده است و او را بکشند دم نزد. کنیزی آمد و به زخمهای برادرم نمک پاشید و پیرزن او را کشان‌کشان به سردابی برد و میان کشتگان دیگر انداخت. یکی دو روز بعد برادرم به خاطر نمکی که بر زخمهایش پاشیده بودند، اندکی بهبودی یافت و به زحمت توانست از پنجره سرداب بیرون برود و جایی پنهان شود. فردا صبح پیرزن برای یافتن شکاری دیگر از خانه بیرون رفت و برادرم دزدانه و آرام از پی او رفت و خود را به خانه رساند. یکی دو روز به درمان خود پرداخت و اندکی بهبود یافت. آنگاه در اندیشه انتقام لباسی ایرانی پوشید شمشیری تیز و آبداده زیر لباده‌اش بر کمر بست تا کسی نبیند و مقداری سفال و شیشه شکسته و سنگ در کیسه‌ای ریخت و به دست گرفت و به جستجوی پیرزن بیرون رفت. ناگاه در یکی از محله‌ها پیرزن را یافت که در پی شکار است. به او نزدیک شد و به زبان فارسی گفت: آیا در اینجا کسی را می‌شناسی که ترازوی دقیق داشته باشد و بتواند هفتصد دینار طلا را وزن کند؟ پیرزن گفت: پسر کوچک من چنین ترازویی دارد، با من بیا. برادرم با او رفت و به همان خانه رسیدند و وارد شدند. در اتاق نشسته بود که غلام سیاه با شمشیر کشیده آمد و کیسه طلا را گرفت و به برادرم دشنام داد و گفت: دنبال من بیا. برادرم دنبال او رفت و ناگهان شمشیر از میان جامه برکشید و غلام را چون خیار تر دو نیمه کرد و فریاد زد: نمک بیار. کنیزک آمد و برادرم با شمشیر او را کشت و سپس پیرزن را در خون خود غلتاند. به خانه نگاه کرد و دید پراز مال و اموال و اثاثیه

گرانبهاست. ناگاه در یکی از اتاقها متوجه کنیزی شد و خواست او را بکشد. کنیز گفت: به من امان بده تا حرفم را بزنم. برادرم به او امان داد. کنیز گفت: من کنیز یکی از بازرگانان این شهرم که پیرزن مرا فریب داده و طلا و جواهر مرا گرفته و یک سال است در اینجا نگه داشته است. برادرم برروزگار او افسوس خورد و گفت: آیا غیر از اینها که می بینم اموالی دیگری نیز در این خانه هست؟ کنیزک پاسخ داد: بسیار است، برو و باربری پیدا کن تا همه اموال را از اینجا ببریم، برادرم بیرون آمد و باربری پیدا کرد و به خانه وحشت برگشت. در آنجا نه از اموال نشانی بود و نه از کنیزک. چه کنیزک او را فریب داده و همه چیزهای گرانبها را برده بود. برادرم ناگزیر به بردن اندک بازمانده که پارچه های ابریشمین و چیزهای کم ارزش بود، بسنده کرد و همه را از آنجا برد و شب خوشحال و خندان خفت. بامداد روز بعد برادرم بیدار شد و دید بیست تن سپاهی پشت در ایستاده اند. سپاهیان به خانه ریختند و تمام کالاها را با برادرم نزد والی بردند.

والی گفت: این اموال را از کجا آوردی؟ برادرم از والی دستارچه امان گرفت، والی به او امان داد و پس از آن تمام ماجرا را از آغاز تا انجام بازگفت. والی همه اموال را گرد آورد، اندکی به برادرم داد و بقیه را برای خود برداشت و از بیم آنکه ماجرا به گوش پادشاه برسد، او را از شهر بیرون کرد و گفت: از اینجا برو و هرگز بدینجا برنگرد و گرنه تو را به دار می آویزم. برادرم گفت: به چشم، فرمانبردارم، و رهسپار شهرهای دیگر شد. در راه دزدان عرب بر او هجوم آوردند و او را زدند و گوشه های را بریدند. سرانجام من از حال و روزش آگاهی یافتم و او را پیدا کردم و به این شهر آوردم. اکنون خشنود و خرسند است و آب و نان می دهم.

داستان لب بریده

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی گفت اما ای خلیفه برادر ششمی من که لبهایش را بریده‌اند، مردی بینوا بود و از مال دنیا چیزی نداشت. روزی از روزها برای سیر کردن شکمش بیرون رفت و در راه به خانه‌ای زیبا برخورد که دالان وسیع و بلند داشت و بر در خانه چند خدمتکار ایستاده بودند و امر ونهی می‌کردند. از کسانی که آنجا ایستاده بودند پرسید: اینجا خانه کیست؟ گفتند: خانه یکی از بزرگ زادگان و فرزندان شاه است. وارد شد و از دربانان چیزی خواست. به او گفتند به داخل خانه برو و از صاحب آن بخواه برادرم به دالان رفت و یک ساعتی همه چیز را بسیار تماشا کرد و به درون خانه رسید. دید خانه‌ای است بسیار دل‌انگیز و زیبا و در میانه آن باغی است دلگشا. سنگفرش خانه از مرمر بود و پرده‌ها یک سو کشیده. برادرم نمی‌دانست به کدام طرف برود، اندکی که پیشتر رفت مردی دید خوش‌چهره. مرد برادرم را که دید پیش آمد و او را بزرگ داشت حالش را پرسید برادرم گفت که نیازمند است. مرد بسیار غمگین شد و سردرگریان برد و گفت: من در این شهرم و تو گرسنه مانده‌ای؟ من توان تحمل چنین ننگی را ندارم و به او وعده‌های نیکو داد. آنگاه گفت: اندکی صبر کن. برادرم گفت: از گرسنگی کاسه صبرم لبریز شده است. فریاد زد: ای غلام، آفتابه و لگن^(۵۷) بیاور. بعد گفت: ای میهمان عزیز، پیش بیا و دستت را بشوی و چنین وانمود کرد که آب می‌ریزد و برادرم چنان نمود که دست می‌شوید. آنگاه به نوکرانش گفت: سفره را بپندازید. نوکران چنان وانمود می‌کردند که دارند سفره می‌گسترند: بعد با برادرم بر سر سفره خیالی نشستند و صاحبخانه لب و چانه‌اش را می‌جنباند که یعنی دارد غذا می‌خورد و به برادرم می‌گفت: به این نان نگاه کن، چه رنگی! چه بویی! و برادرم نمی‌دید و با خود می‌گفت: این مرد دوست دارد مردم را دست بپندازد و مسخره کند. بنابراین به صاحبخانه گفت: جداً عجب نان سفیدی و چقدر خوشمزه است. مرد گفت: این نان را کنیزی پخته است که او را پانصد دینار خریده‌ام. بعد یکی از نوکرانش را صدا زد و گفت: برایمان کبابی بیاور که در سفره پادشاهان هم پیدا نمی‌شود و به برادرم گفت: بخور که خیلی گرسنه‌ای و نیاز به خوردن داری. برادرم نیز دهن می‌گرداند و می‌جوید چنانکه انگار غذا می‌خورد و مرد پی‌درپی غذاهای رنگارنگی سفارش می‌داد که نشانی از آنها نبود و به برادرم دستور می‌داد که بخور. بعد به خدمتکارش دستور داد: ای پسر برایمان تیهوی سرخ کرده با پسته بیار و به برادرم گفت: از این بخور که در عمرت نخورده‌ای. و پس از آن گفت: سرور من مانند این غذا از نظر خوشمزگی پیدا نمی‌شود و خود به دست خود لقمه‌های خیالی را در دهان برادرم می‌نهاد و غذاهای رنگارنگ را می‌شمرد و برای برادرم درباره آنها داد سخن می‌داد و گرسنگی او را بیشتر و اشتهايش را تیزتر می‌کرد چنان که برادرم آرزو

داشت که کاش تنها قرصی نان جو در سفره بود. میزبان باز گفت: خوشبوتر از این غذاها دیده‌ای. برادرم گفت: نه سرور من. دوباره گفت: شرم و کم‌رویی را کنار بگذار و حسابی بخور. برادرم گفت: سیر شدم و دیگر گنجایش خوردن ندارم. مرد به خدمتکارانش دستور داد شیرینی بیاورند و آنها دستهایشان را در هوا طوری می‌جنباندند که انگار دارند شیرینی می‌آورند. میزبان می‌گفت: تمام این شیرینی‌ها بسیار خوشگوار است و این دستمالها و هوله‌های سفره به جان شما نباشد به جان خودم عالی‌اند. این دستمال را که تازه از گلاب بیرون آورده‌اند بردار. برادرم گفت: خدا جانتان را به سلامت بدارد، این همه مُشک و عنبر را از کجا به این دستمالها زده‌اید.

میزبان گفت: این عادت همیشگی ماست، در خانه ما همیشه این رسم بوده و خواهد بود که در هر دستمال یک مثقال مُشک و نیم‌مثقال عنبر می‌ریزند. این چنین بود و بود و برادرم پی‌درپی سر و دهانش را می‌جنباند و زبانش را در دهان به صدا درمی‌آورد که یعنی شیرینی‌ها خیلی خوشمزه‌اند. بعد میزبان به اهل خانه دستور داد نُقل بیاورید. آنها دستهایشان را در هوا می‌چرخاندند و وانمود می‌کردند که نقل آورده‌اند. مرد به برادرم می‌گفت: از این بادام و گردو و این کشمش و... بخور و انواع آجیل را نام می‌برد و می‌گفت: کم‌رویی نکن عزیزم، بخور. برادرم گفت: دیگر مرا کافی است و جا برای خوردن ندارم.

شهرزاد گفت: ای شهریار پیروزبخت، سلمانی داستان برادر ششمش را چنین ادامه داد مرد گفت: ای میهمان گرامی، گرسنه نمان و از این غذاهای عجیب بخور و لذت ببر. برادرم با خود گفت: این مرد از مسخرگی و ریشخند فروگذار نکرد، کاری کنم که از کرده خود پشیمان شود. بعد مرد به خدمتکارانش گفت باده ناب بیاورید و آنها چنان وانمود می کردند که باده آورده اند و برادرم و میزبان چنان می نمودند که دارند باده خواری می کنند. برادرم پیاله های خیالی را پی در پی سرکشید و سرانجام چند سیلی جانانه به گوش میزبان نواخت. میزبان به خشم آمده گفت: ای پست ترین مرد جهان، این حرکتها چیست؟ برادرم گفت: بنده همان کسی هستم که این همه به او محبت کردی و او را به خانه آوردی و پذیرایی کردی و به او باده کهن دادی، دچار مستی شد و عریده جویی کرد، شأن شما بالاتر از آن است که بر او خرده بگیری. صاحبخانه این را که شنید خنده های بلند سرداد و گفت: مدت ها است با این کار مردم را دست می اندازم و با کسانی که شوخی و مسخرگی را دوست دارند، شوخی می کنم و کسی را ندیدم که حوصله و ظرفیت تو را داشته باشد و این اندازه تیزی و هوشیاری از خود نشان دهد. اکنون از خطای تو درگذشتم و باید همنشین و همدم من شوی. بعد دستور داد تمامی خوراکیهایی را که گفته بود و نیاورده بودند، آوردند و او و برادرم تا حد سیری و پُری خوردند و خوش گذرانند. فردای آن روز و روزهای دیگر این همنشینی و هم سفرگی ادامه یافت و بیست سال به درازا کشید. سپس مرد درگذشت و پادشاه بر اموال او چنگ انداخت و برادرم از آن شهر گریخت. در میانه راه راهزنان عرب بر او تاختند و اسیرش کردند و مردی که او را اسیر کرده بود می گفت: پول و یا اموالی بده تا آزادت کنم. برادرم هرچه به او می گفت چیزی ندارم، مرد عرب نمی پذیرفت. تا آنکه یک روز عرب بر برادرم خشم گرفت و با شمشیر او را از مردی و مردانگی بی بهره کرد سوار شتر نمود و در بیابان تنها گذاشت. کاروانی او را پیدا کرد و شناخت و به شهر آورد و به من سپرد و تا امروز مخارج او بر عهده من است. ای خلیفه مسلمانان اگر این سخنان را نمی گفتم و تو را بی بهره می گذاشتم خطاکار بودم. خلیفه حرفهای مرا که شنید و داستان برادرانم را که فهمید بسیار خندید و گفت: راست گفتمی که تو شیخ خاموش هستی و کم حرف و گزیده گویی، اما از این شهر برو و دیگر به اینجا برنگرد و مرا از بغداد بیرون کرد و من شهر به شهر می گشتم تا خلیفه مرد و خلیفه دیگری آمد و من به بغداد بازگشتم و به جوانی که ساعتی پیش از اینجا رفت بسیار خوبی کردم و اگر نبودم کشته می شد، اما همه نسبتهای نادرست و ناروایی که به داد، یک جو نمی ارزد و هم دروغ است.

خیاط به پادشاه چنین گفت: ای پادشاه این داستان سلمانی بود و وقتی سلمانی آن همه حرف زد، فهمیدیم که یاوه گو است و جوان راست می گفت. پس او را گرفتیم و زندانی کردیم و جوان را بازگردانیدیم و به شادخواری نشستیم و تا بامداد

بیدار بودیم. بعدبه خانه آمدم، همسرم گفت: تو هر روز خوش می‌گذرانی و مرا تنها می‌گذاری اگر همین ساعت مرا به‌گرددش نبری برای همیشه از تو جدا می‌شوم. ناچار با هم به‌گرددش رفتیم و غروب هنگام بازگشت به این گوشه‌پشت بر خوردیم که دف می‌زد و این ترانه را می‌خواند:

چون هست زهرچه هست نقصان و شکست

انگار که هرچه نیست در عالم هست (۵۸)

چون نیست زهرچه هست جز باد به دست

انگار که هرچه هست در عالم نیست

شهرزاد گفت: خیاط داستان را این چنین ادامه داد که سرانجام من و زخم او را به خانه دعوت کردیم و برای او ماهی خریدم. استخوان ماهی درگلویش گیر کرد و مرد و او را برداشتیم و به خانه یهودی بردیم.

پادشاه چنین گفت: داستان سلمانی و برادرانش به راستی جالب و شنیدنی بود، اما باید سلمانی را بیاورید تا او را ببینم و حرفهایش را بشنوم و آنگاه گوژپشت را به خاک بسپاریم. خیاط با خدمتکاران شاه رفتند و اندکی بعد سلمانی مثل غول بیابانی حاضر شد. گوشهای پهن داشت و دماغش آن چنان گنده و عظیم بود که تمام صورتش را می‌گرفت. پادشاه به خنده افتاد و گفت: ای شیخ خاموش از داستانهای خود داستانی برای من بگو. سلمانی گفت: ای پادشاه این نصرانی و یهودی و مسلمان کیستند و در اینجا چه می‌کنند و این گوژپشت مرده چیست؟

پادشاه گفت: چرا می‌پرسی؟ سلمانی گفت: برای این که پادشاه بداند که من مردی کم‌حرف و دانا هستم و کاری به کار دیگران ندارم، و به همین جهت مرا خاموش نام داده‌اند. پادشاه گفت: داستان گوژپشت را برای شیخ خاموش بگوید و آنها سرگذشت گوژپشت و خیاط و یهودی و نصرانی و پیشکار آشپزخانه را بازگفتند. گوژپشت گفت: چه حکایت عجیبی، اما روی روی گوژپشت را بردارید تا من جنازه‌اش را ببینم. آنها روی جنازه را باز کردند و سلمانی نزدیک سر او نشست و سرش را در دامن گذاشت و به چهره‌اش نگاه کرد قهقهه خنده را سرداد. چنان خندید که بر پشت افتاد. آنگاه گفت: هر مرگی علتی دارد اما مرگ این گوژپشت، از هر ماجرای عجیب‌تر است و علتی دارد که باید در کتابها بنویسند تا عبرت آیندگان شود. شاه گفت: چرا خندیدی و این حرفها چیست که می‌زنی؟ سلمانی پاسخ داد: ای پادشاه، به خداوندی خدا سوگند که این گوژپشت هنوز زنده است. آنگاه روغندانی از جیب درآورد و گلوی گوژپشت را چرب کرد و روی او را پوشاند تا گوژپشت خیس عرق شد، بعد با منقاش^(۵۹) درگلولی او کرد و استخوانی را که در گلویش بود بیرون آورد. گوژپشت عطسه‌ای کرد و به هوش آمد و گفت: لاله‌الا لله، محمداً رسول الله، دهان همه حاضران از تعجب باز مانده بود و پادشاه چنین به قهقهه خندید و پرسید: تا به حال دیده‌اید که مرده‌ای زنده شود. همه گفتند: ما نه دیده و نه شنیده‌ایم - شاه گفت: اگر این سلمانی نبود، گوژپشت را امروز به خاک می‌سپردیم. پس فرمان داد این سرگذشت را نوشتند و در خزانه نهادند. آنگاه یهودی و پیشکار آشپزخانه دربار و نصرانی را جامه‌ای گرانبها داد و خیاط را پاداش و جامه داد و او را خیاط مخصوص دربار گرداند و گوژپشت را نیز جامه‌ای زیبا ارزانی داشت و او را دلقک مخصوص خویش کرد و سلمانی را نیز با پیشکش لباسی ارزشمند و آراسته آرایشگر و گرمابه‌دار دربار خود کرد و بودند و بودند تا بر هم زنده لذات و پراکنده کننده جماعات برایشان بتاخت. فسبحان الذی لایموت.^(۶۰)